

## فصل دهم کتاب روز تیغ (روایت علیرضا رزم حسینی)

فصل دهم<sup>۱</sup>

برادر علیرضا رزم حسینی هم از دوستان علی آقا بودند، او در سالهای دفاع مقدس جانشین فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله بوده . درودی می فرستد به همه شهدا و می گوید سال ۵۹-۶۰، با علی آقا آشنا شدم . بعد از آن دیگر در سوسنگرد بودم .

روزی برای نماز مغرب و عشا به سجده رفتم . دیدم ساکت و صبور در صف نماز نشسته است . بعد از نماز نیم ساعت در کناری نشستم تا تعقیبات نمازش را تمام کند . خلاصه وقتی هم صحبت شدیم ، متوجه شدم که نزدیک بیست روز است که به این منطقه آمده است . خیلی تعجب کردم . بیشتر بچه ها ، در چنین مناطقی ، اولین کاری که می کنند ، این است که دنبال دوست و آشنایی می گردند تا غم غربت خود را با دیدن روی همشهری یا آشنایی به خوشحالی مبدل کنند، اما علی آقا انگار در خانه خودش بود . احساس غریبی نمی کرد تا به دنبال آشنایی بگردد . احتیاجی هم به این نداشت که کسی بداند او به جبهه آمده است . فکر نمی کنم کسی از نزدیکانش هم خبر داشت که او در کدام جبهه ، یا چکاره است . دقیقاً همان روزهای اول ، که علی آقا را در سوسنگرد دیدم ، پرسیدم : الان کجا هستید و چه کار می کنید؟ خیلی صادقانه گفت « دژبانی . »

با تعجب گفتم: « دژبانی؟ » گفت : « بله ، در دژبانی هستیم . »

با سوابق مبارزاتی و تقوا و تلاش او مطمئن بودم که لیاقتش بسیار بالاتر از این مقدار بود، اما از صحبتهایش دریافتم که اگر در بدترین شرایط هم قرار بگیرد، به شرط اینکه در خدمت جبهه و جنگ باشد .

همچنین دریافتیم که این رفتار او برای تعلیم و تربیت من است تا اندازه خود را نگه دارم .

مدتی که در خدمت ایشان بودیم ، این سردار بزرگ آن چنان تاثیر روحانی بی بر بچه ها گذاشته بود که وقتی موقع نماز می شد، می دیدم به دور او حلقه می زدند و درخواست می کنند که امامت نماز را قبول کنند . اما از ما اصرار و از ایشان امتناع .

می گفتیم : « علی آقا، چرا نمی گذارید به شما اقتدا کنیم . از نظر ما ، شما واجد شرایط پیش نماز شدن هستید . چرا اینقدر سر می دو انید و اذیت می کنید؟ »

می گفتند: « پیش نماز شرایط می خواهد . من بدبخت حقیر ، خودم مشکل دارم ! حالا فرض کنید قرائت نماز درست باشد ، اما چطوری لمسؤولیت نماز شما را به عهده بگیرم؟ فردای قیامت چطور بگویم من الایق بودم؟ الان مدتی است دنبال کسانی هستیم که به من اقتدا کردند .

بعضی از اینها را پیدا کردم . و با خواهش و تمنا از ایشان خواسته ام نمازشان را تجدید کنند .

وقتی این حرفها را می زد ، با تمام وجود ناراحت بود ، در صورتی که ما می دانستیم به جای که باید ، رسیده است . البته این آخرین بار بود که به بنده و دوستان توصیه کرد به او اقتدا نکنیم ، چون دیگر امکانش هم نبود هنگام نماز ، به شکلی خودشان را به دیوار سنگر می چسبانید تا حتی یک نفر هم نتواند پشت سرش قرار گیرد .

با این احوال ، دلش ، صندوقچه اسرار بود . هیچ وقت نشنیدیم کسی حرف حساب نشده ای را به علی آقا نسبت داده باشد .

ارزدار همه بود . سنگ صبوری که دردها و مشکلات را می شنید و در خودش فرو می داد . پناهگاه امنی بود تا دوستان و نزدیکان در مواقع گوناگون در دامن صبر و حوصله و راهنمای اش آرام بگیرند . هر کس که به او رجوع می کرد ، محال بود دلش آرام نگیرد . اگر قرار بود حرفی را بشنود و به کسی نگوید ، به هیچ قیمتی نمی گفت .

یادم هست ، گاهی اوقات که اجازه می دادند تا بحث های دوستانه ای را به تعریف بنشینیم از فرصت استفاده می کردیم و می گفتیم . یکبار در منطقه ذیبدات بودیم که مسئله ازدواج پیش آمد . بنده و دوستان خیال می کردیم که چون علی آقا مخالف ازدواج است ، آقا حالا ازدواج نکرده ، اما حرف ازدواج که پیش آمد ، با بهره گیری از مفاهیم و آیه های قرآن ثابت کرد که ازدواج ، آدم را کامل می کند ، به قلب سکینه می دهد ، روح را به خدا نزدیکتر ، می کند و ... که برای ما تازگی داشت . وقتی در مورد خودش پرسیدیم ، آخندید و گفت : « ان شاء الله » .

بعضی از دوستان هم تصور می کردند ایشان به علائق و حقوق دنیوی پشت پا زده اند . در جای خود بله ! اما حقوق دنیا را هم متصل به حقوق آخرت می دانست. هر چند تا آنجا که می دانیم، علی آقا از طبقه ای بود که سالها تحت نظام سرمایه داری و خان و خان بازی قرار داشت . هر وقت در این مورد بحثی پیش می آمد، مبارزه با سرمایه داری را خیلی مهم می دانست ، چون دیده بود که در این نظام ، همه حقوق افراد فقیر، از استعدادهای گرفته تا نیروی بدنی ، در بی ارزش ترین معامله ها تباه می شود در اوایل انقلاب ، حضرت امام (ره) نیز به این نکته اشاره کرده بودند. علی آقا می گفت : « حکومتی که به رهبری امام هدایت می شود ، عیناً شرایطی را پیش خواهد آورد که اندیشه های حضرت علی (ع) تحقق پیدا کند. یعنی امام به شکلی زندگی مردم را تحت پوشش افکار بلند مرتبه خود قرار خواهد داد که فقری وجود نداشته باشد. و جامعه را به سوی ساختن آن مدینه فاضله ای پیش می برند که روحانیت و معنویت، سرمایه و ثروت را تحت تاثیر و پوشش خود قرار خواهد داد .

البته هر کس علی آقا را می دید ، فکر می کرد برای دنیا ارزشی قائل نیست، در صورتی که او دنیا را کشتزار آخرت می دانست و عبادات معنوی عمیقاً از رسیدگی به حال محرومان غافلش نمی کرد .

پای درد دل این عزیز هم که می نشستیم در پایان محبت های دوستانه اش همیشه یک پرسش بود : « چرا من شهید نمی شوم؟»

هر چند دلمان نمی خواست چنین وجود پربرکت و بزرگواری را از دست بدهیم ، اما ته دلمان می دانستیم که اگر قرار باشد شهدا را از روی لیاقتشان انتخاب بکنند، او یکی از بهترین ماست .

برادری به نام زندی از کرمان آمد اهواز و ظرف بیست و چهار ساعتی که در عملیات بودیم ، به شهادت رسید . علی آقا همیشه می پرسید : « چرا یکی اینطوری است و دیگری باید این همه روز و شب در انتظار شهادت باشد؟»

خدا می داند ما او را شهید زنده ای می دانستیم که باید بماند تا معلم و مربی و دستگیر دیگرانی چون خود شود. هم اینک هستند کسانی که از شهد شیرین اندیشه او چشیده اند و بوی او را می دهند.

اما خدا شاهد است بوی خودش تا دنیا باقیست در مشام همه بچه بسیجیها باقی خواهد ماند . یادم نمی رود روزی که قرار بود در عملیات شرکت کند، گفتیم : « علی آقا ، حالا که داری می روی ، اگر به تونیک شهادت رسیدی ، آن دنیا ما را هم فراموش نکن ! خلاصه هوایمان را داشته باش. » بعد ، از او شفاعت خواستیم، چون چهره ای که من می دیدم ، برگشتش محال بود.

در برابر، او هم توصیه هایی کرد، «اگر ما رفتیم و شهید شدیم، سعی کنید احکام اسلام در جامعه پیاده شود. جوانها به عبادت، و خانمها به حجاب روی بیاورند. کاری کنید که اسلام جایگاه واقعی خودش را در قلب همه مردم باز کند.»

عاقبت عملیات والفجر سه که شروع شد، فهمیدم قرار است علی آقا با سمت بیسیمچی با یکی از گردانها در عملیات شرکت کند. رفتم دنبالش و ساعت پنج بعدازظهر، زمانی که بچه ها برای عملیات آماده می شدند، در منطقه شیار گاوی پیدایش کردم. دیدم تجهیزاتش را پوشیده و آماده است. گفتم: «علی آقا، اگر من فرمانده تو هستم، باید سریع به عقب برگردی.»

مظلومانه خندید و گفت: «آقا رضا، بحث فرماندهی نیست؛ من الان عاشقم. اگر تا صبح هم بگویی، من رفتنی هستم.»

خیلی، با او کلنجار رفتم، اما دیدم نمی شود. راست هم می گفت. صحبت عشق و فرماندهی با هم جور در نمی آمد. در آخر گفت: «حالا اگر مرا دوست دارید، اجازه بدهید. چون خدا شاهد است، دست خودم نیست. من باید بروم، یکی دیگر مرا می کشاند.»

وقتی خندیدم، خوشحال شد و به راه افتاد.

و رفت، اما ما عمری بدویم و نتوانیم با کاروانش همپا شویم.

۱-روایت برادر علیرضا رزم حسینی